



رمان های سه گانه ی پادشاه بن

سابریل

گارت نیکس

ترجمه ی پیمان اسماعیلیان



سرشناسه	: نیکس، گارث، ۱۶۳ - م. M. Sart
عنوان و نام پدیدآور	: سابریل / گارت نیکس - ترجمه پیمان اسماعیلیان.
مشخصات نشر	: تهران: قدیانی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۵۳۶ ص.
فروست	: رمان‌های سه‌گانه پادشاهی کهن، ۱.
شابک	: ISBN 978-964-536-973-4
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیا.
یادداشت	: عنوان اصلی: Sabrial.
موضوع	: داستان‌های کودکان آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
رده‌بندی کنگره	: PS۳۵۷۰ / ی ۷۶ س ۲ ۱۳۹۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۳۸۱۸۲۰



تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۰۳۲۶۴

تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۰۳۲۶۴

رمان‌های سه‌گانه پادشاهی کمن - ۱
نگارت نیکس مترجم: بهمان‌ام‌عابدیان

گارت نیکس مترجم سلمان احمد علیان

ویراستار: شہرام رج

طراح اونیفورم و اجرای جلد: ریتون گرافیک (تألیف و تصویر)

آماده‌سازی: بخش هنری و فنی

زیر نظر شورای بررسی

چاپ اول: ۱۳۹۳ تعداد: ۱۱۰۰ نسخه

شماره: ۹۷۸-۹۶۴-۵۳۶-۹۷۳-۴ ۹۷۸-۹۶۴-۵۳۶-۹۷۳-۴

ISBN SET: 978 - 600 - 251 - 159 - 1 شابک دور: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۲۵۱ - ۱۵۹ - ۱

کد: ۹۳/۱۹۸۷

چاپ: چاپخانه قدیانی، تهران

کلیه حقوق محفوظ است.

۱۸۰۰ تومان

پیشگفتار

قطعه‌ای حدود پنج کیلومتر تا دیوار اطراف پادشاهی کهن فاصله داشت. پرتو نور شدید نیمروز روی سمت دیگر دیوار در آنسِل استیِر افتاده و شد و هیچ ابری به چشم نمی‌خورد. اما در این‌سو، غروب آفتاب و ابری بود و بارانی پیوسته تازه باریدن گرفته بود و سدتر را آنقدر بتوان خیمه‌ها را بر پا کرد، فرو می‌بارید.

قابله ردایش را تا روی گردن برد و دوباره روی زن خم شد. قطرات باران از نوک بینی‌اش روی صورتش و به بالای زن می‌چکید. بازدم قابله چون ابری سفید از دهان خرنش بیرون زد اما در پاسخ، دیگر هیچ دمی به سین او نرسید و رفت.

قابله آهی کشید و آهسته کمر راست کرد. همان حرکت جزئی آنچه را که ناظران لازم بود بدانند به آنها باز می‌گفت. زنی که تلوتلوخوران وارد اردوگاه جنگلی‌شان شده بود، مرده

بود و تنها آن قدر زنده مانده بود تا واپسین رمقش از حیات را به نوزادی واگذار کرد که در آن لحظه در جوارش خوابیده بود اما همین که قابله آن پیکر ریز و نحیف را از کنار زن تازه در گذشته برداشت، نوزاد در میان پوشش بدنش به خود لرزید و ساکن ماند. یکی از شاهدان ماجرا پرسید: «نوزاد هم مُرد؟»

مردی بود که نشان "منشور" را به تازگی با خاکستر چوب بر جبینش نشانده بودند.

سپس دیگر نیازی به مناسک نام گذاری ندارد. در میان پلایان رفت تا نشان را از جبین بزداید اما ناگهان متوقف شد؛ چو به دستی سفید و پریده رنگ با حرکتی فرز، یک باره دستش را گرفت و پایین کشید.

صدایی موقر گفت: «آرام نمائیم، خواهی آسیدی به تو برسانم.» آن دست سفید گشوده شد و صاحب صدا وارد حلقه‌ای شد که با نور آتش روشن می شد بقیه بدون هیچ خوشامدگویی نگاهش کردند و دستانی که نشان های منشور را تا نیمه بر جبین نقش کرده یا به سوی کمان و قوسه های تیغ ها رفته بودند، آماده باقی ماندند.

مرد به سوی آن دو پیکر رفت و بالای سرشان ایستاد و سر بر گشت و رو به جمعیت کرد. سراندازش را پس زد و هم مانده چهره‌ی فردی را که در مسیرهایی به دور از نور خورشید راه پیموده بود، بینند؛ چرا که چهره‌اش چون مرده‌ای سپید بود. مرد گفت: «مرا آب هورسن^۱ می خوانند.»

کلماتش چون موجی جمعیت را به تکاپو وا داشت؛ گفتی سنگی بزرگ و سنگین را در تالابی راكد انداخته باشد.

- مراسم نام‌گذاری را هم امشب انجام می‌دهیم.

ساحر منشور به موجود مچاله‌شده‌ای که در دستان قابله قرار داشت، نگریست و گفت: «این کودک مرده است، آب‌هورسن! ما مسافریم و زندگی را زیر آسمان باز می‌گذرانیم و زندگیمان اغلب سخت و ناگوار است. ما مرگ را می‌شناسیم، سرورم!»

آب‌هورسن گفت: «اما نه آن چنان که من می‌شناسم.»
با بیان این کلمات لب‌خندی بر چهره‌ی گج‌مانندش نشست و لبانش در لبه‌ی آن از هم گشوده شد تا دندان‌هایی به همان سپیدی را به نمایش درآورد.
- من می‌گویم که کربک هورسن زنده است.

مرد کوشید نگاهش را به آینه‌ی آب‌هورسن بدوزد اما تاب نیاورد و رو به یارانش کرد. هیچ‌کس نشیدند و هیچ نشانی بروز ندادند تا آنکه زنی گفت: «چنین نیست. کار آسانی است. نوزاد را به نام آرنیل^۱ نشان گذارید. ما در سووی^۲ فو^۳ اردویی تازه برپا می‌کنیم. وقتی اینجا کارت تمام شد، عمل جعبه‌ما ملحق شو.»

ساحر منشور با رضایت گردن کج کرد و دیگران پرتاب شدند تا بار و بُنه‌ی نیمه‌بازشان را دوباره و با اکراه ببندند؛ هر چند که از ماندن در کنار آب‌هورسن بیشتر اکراه داشتند؛ چرا که نامش یادآور اسرار و ترس‌های ناگفته بود.

هنگامی که قابله خواست نوزاد را بر زمین گذارد و برود،
 آب‌هورسن گفت: «صبر کن. لازمت دارم.»

قابله نگاهی به کودک انداخت و دید که دختر است. کاملاً
 بی‌حرکت بود؛ شاید خوابیده بود. او از آب‌هورسن چیزهایی
 شنیده بود و اگر دخترک زنده می‌ماند... قابله دوباره نوزاد را با
 ترس و دلهره برداشت و آن را به سمت ساحر منشور گرفت.
 منشور گفت: «اگر منشور نتواند...»

اما آب‌هورسن دست پریده‌رنگش را بالا آورد و کلامش را
 قطع کرد.

– بگذر. من این چه منشور اراده کرده است، چیست.

مرد دوباره نگاهی به زاده انداخت و آهی کشید. سپس،
 بطری کوچکی را از جیبش بیرون آورد و آن را بالا برد. بعد، با
 صدای بلند شروع به خواندن کرد که آغاز منشوری بود؛
 منشوری که تمامی آنچه را که زنده بود و می‌بالید یا روزگاری
 زندگی کرده بود یا دوباره زنده می‌شد و پیوندهایی که آنها را
 به هم متصل می‌کرد، برمی‌شمرد. همچنین که می‌خواند، نوری
 در بطری پدیدار شد که با ضرباهنگ سرو می‌پید و سپس،
 خواننده ساکت شد. بطری را به زمین سایید و بعد، نشانی
 نشان منشور که بر جبین داشت، گذاشت و سرانجام آن را
 بالای سر کودک وارونه کرد.

برقی تند و عظیم محوطه‌ی جنگل را روشن کرد؛ چرا که
 مایعی درخشان بر سر کودک شتک زد و راهب فریاد کشید:

«به قدرت این منشور که تمامی موجودات را به هم می پیوندد،
تو را به این نام می خوانیم...»

به طور عادی در این لحظه والدین نوزاد باید نام او را ادا
می کردند اما این بار، تنها آب هورسن سخن گفت و نامی را بر
زبان راند: «سابریل^۱».

همین که آب هورسن این نام را بر زبان راند، خاکستر
شش ساله بر زمین راهب ناپدید شد و آهسته بر جبین کودک
نقش شده. منشور، نام گذاری را پذیرفته بود.

ساحر منشور با ویداس پیشانی اش را لمس کرد تا مطمئن
شود که خاکستر بر جبینش زدوده شده است و گفت: «اما...
این دختر که مرده است».

او پاسخی دریافت نکرد؛ چنانچه قابله از فراز آتش به
آب هورسن خیره می نگریست و آب هورسن... به هیچ چیز
نمی نگریست. در چشمانش زبانهای آتش می رقصید و
باز می تابید ولی آب هورسن آنان را نمی دید.

مهی سرد و رقیق آهسته آهسته از کبدش بیرون خواست
و به سوی آن مرد و زن قابله می رفت که در آن سوی آتش
چمباتمه زده بودند. آنها هر چند می خواستند بگریزند اما
ترس توان حرکت کردن نداشتند.

صدای گریه ی نوزاد را می شنید که علامتی خوب بود. اگر
دخترک از نخستین دروازه می گذشت، دیگر نمی توانست او را

بدون آماده‌سازی‌های مفصل و دقیق و تضعیف ناگزیر و بعدی
روحش باز گرداند.

جریان آب قوی بود اما او آن شاخه‌ی رود را می‌شناخت
و می‌دانست که همراه با حوضچه‌ها و گرداب‌هایش
قصد فرو کشیدن او را دارد. پیشاپیش حس می‌کرد که آب
به روحش چنگ می‌اندازد اما اراده‌اش قدرتمند بود. پس تنها
بر روی عایدشان می‌شد، رنگ بود نه جوهر.

دستی کرد و گوش سپرد و با فروکش کردن صدای گریه
با نیت پیش رفت شاید دخترک پیشاپیش به دروازه رسیده
و آماده سرشده بود.

نخستین دروازه‌ی نایی از مه رقیق بود که شکافی منفرد و
سیاه داشت؛ یعنی مثل جاله آب رودخانه از آن در سکوت به
درون می‌ریخت. آب‌هورس به سوی شتافت و بعد، ایستاد.
کودک هنوز از دروازه نگذشته بود اما دلایلش این بود که چیزی
او را گرفته و بلند کرده بود. همان دروازه در برابر دروازه، سایه‌ای
تاریک‌تر و سیاه‌تر بر فراز آب‌های ظلمانی رود بلند و افراشته بود.
سایه، یکی دو متری بلندتر از آب‌هورس بود. آن‌قدر که باید
چشمانش قرار می‌گرفت، دو اخگر بی‌رمق از نور می‌رخسار
و بوی تعفن لاشه از او برمی‌خاست؛ بویی گرم و زنده که با
سرما‌ی رود می‌کاست.

آب‌هورسن در حالی که چشم به نوزاد دوخته بود، آهسته
به آن موجود نزدیک شد. نوزاد روی آرنج سایه غنوده بود و با

اینکه خواب بود، با بی‌قراری به خود می‌پیچید و خود را به آن مخلوق می‌چسباند؛ گفتی به دنبال سینه‌ی مادر می‌گشت اما سایه او را از خود دور نگه می‌داشت؛ انگار نوزاد او را می‌سوزاند یا می‌گزید.

آب‌هورسن آهسته زنگ دستی کوچک و سیمینی را از حمایل زنگ‌هایش که بر سینه داشت، جدا کرد و مچش را به حرکت درآورد تا نوایی از زنگ برآید اما آن موجود سایه‌مانند نوزاد را نگرفت و با صدایی خشک و فش فش مانند، شبیه به صدای مادرش بر روی زنگ‌ریزه‌ها بلغزد، گفت: «جوهره‌ی روح تو، آب‌هورسن با وقتی این دختر را در آغوش دارم، نمی‌توانی افسونم کنی. شاید هم من با خود به سوی دیگر دروازه بردم؛ درست به سان مادرش که به تاگ رفته است.»

آب‌هورسن که مخلوق را بشناخت، اخمی کرد و زنگ را عوض کرد و گفت: «شکل تازه‌ای به خود بده، کریگور!» تازگی‌ها به این طرف نخستین دروازه می‌آمدند آنکه حماقت کرده و تو را تا اینجا یاری کرده، کیست؟»

کریگور نیش‌خندی بزرگ زد و آب‌هورسن را پس از آن، تصویری گذرا از آتش‌های سوزان درونش را دید.

کریگور با صدایی خرخرمانند گفت: «یکی از همان ندهای درخواست. اما ناشی و ناآزموده. درک نکرد که این در سرشت هر تبدیلی است. افسوس که زندگی‌اش برای گذر من از آخرین گذرگاه کفایت نکرد ولی حالا تو خود به یاری‌ام آمده‌ای.»

— من که تو را در ورای هفتمین دروازه به زنجیر کشیدم؟
 کریگور زمزمه کرد: «آری. به گمانم تو نیز متوجه طعنه‌ی
 نهفته در این موقعیت شده باشی. ولی اگر این کودک را
 می‌خواهی...»

حرکتی کرد که نشان می‌داد می‌خواهد نوزاد را به جریان
 آب بسپارد و نوزاد با آن حرکت تند بیدار شد و بی‌درنگ
 روی آب گریستن کرد و دستان کوچکش را برای گرفتن
 حباب‌ها به‌کار برد. کریگور که چون چین و شکن‌های روی هم
 افتاده‌ایم بود، دراز کرد. کریگور فریادی کشید و کوشید
 او را از حرکت دوباره بدارد اما آن دستان کوچک او را محکم گرفت
 و وادارش کرد بیش از پیش از قدرتش بهره بجوید و کودک
 را پرتاب کند. نوزاد فریادکننده‌ای وسط جریان رود فرود آمد اما
 آب‌هورسن شیرجه زد و او را از چنگ رود و دستان جست‌وجوگر
 کریگور ربود.

آب‌هورسن همان‌طور که عقده می‌رفت زنگ سیمین را با
 یک دست گرفت و آن را دو بار تکان داد. صدای زنگ به‌طور
 غریبی گرفته اما رسا بود و صدای دانگ و سحج و ترم و بُزان
 و سرزنده در هوا طنین انداخت و باقی ماند. کریگور نشستن
 نوای زنگ به خود لرزید و به دل تاریکی دروازه واپس نشستن
 کریگور از آن سوی دروازه فریاد کشید: «به زودی احمق
 دیگری مرا باز خواهد گرداند و آنگاه است که...»

اما رودخانه او را شُست و برد. آب چرخان و غلغل‌کنان

نالهای کرد و باز به شکل پیشین خود باز گشت.

آبهورسن مدتی به دروازه خیره ماند. سپس، آهی کشید و در حین باز گرداندن رنگ به حمایلش، به نوزاد که در آغوشش جا گرفته بود، نگریست. دخترک با چشمانی سیاه، همچون خودش، او را می‌نگریست. به همین زودی رنگ از رخ نوزاد پریده بود. آبهورسن با نگرانی دستش را بر نشان نشسته و پستی نوزاد نهاد و درخشش و گرمای روحش را از اندرون حس کرد. این همان نشان منشور بود که وقتی به رودخانه افتاده بود، اسرارش را حفظ کرده بود و همان روح حیات بود که آن‌طور وجودش را سوزانده بود.

نوزاد لب‌خندی به از روی خرخر کرد و آبهورسن حس کرد گوشه‌های دهان او نیز به لب‌هایش از هم گشوده می‌شود. با همان تبسمی که بر لب داشت، بازگشت و فاصله طولانی میان رود و دروازه‌هایی را که آن‌ها را از گشت و پوست زنده‌شان باز می‌گرداند، پیمود.

نوزاد کسری از ثانیه پیش از آنکه آبهورسن چشم‌هایش را باز کند، در آن لحظه، قابله‌نیمی از راه رسیدن به حاشیه آن آتش در حال افول را برای برداشتن نوزاد پیموده بود. یخ زیر پا می‌شکست و قندیل‌هایی از نوک بینی آبهورسن آویزان شده بود. با سر آستین قندیل‌ها را رعود و روی نوزاد خم شد؛ درست مانند پدر مشتاقی که پس از تولد فرزندش چنین

می‌کند.

او پرسید: «بچه چطور است؟»

قابله هم با حیرت به او زل زد؛ چرا که نوزاد مرده با سر و صدای زیاد شیون می‌کرد و در مقابل، آب‌هورسن به سپیدی گچ شده بود.

قابله پاسخ داد: «سرورم! همان‌طور که می‌شنوید، حالش خیلی خوب است. البته شاید کمی سردش شده باشد...»

آب‌هورسن دستش را به سوی آتش دراز کرد و آن را حرکت داد و کمی برنگان راند. آتش دوباره زبانه کشید، یخ نازک زمین بی‌درنگ در آب قطرات ریز باران جز جزکنان تبخیر شد. آب‌هورسن گفت: «من شعله تا صبح دوام می‌آورد. آنگاه نوزاد را به خانه‌ام می‌برم. اینجا به پرستاری برای کودک نیازمندم. تو می‌آیی؟»

قابله درنگی کرد و به سابلر مینو که هنوز در آن سوی شعله‌ها ایستاده بود، نگرست. سابلر نامر را از او دزدید و قابله بار دیگر به دخترک که هنوز در میان آتش شیون می‌کرد، نگرست.

قابله نجوا کرد: «شما یک... شما یک...»

آب‌هورسن گفت: «جادوگر مرده رقصانم؟ به نوعی با من عاشق این زن بودم که اکنون اینجا برای ابد خفته است. اگر به دیگری دل سپرده بودم، هم اکنون زنده بود اما چنین نکردم. سابریل فرزند ماست. مگر نشانه‌های خویشاوندیمان را

نمی‌بینی؟»

آب‌هورسن به جلو خم شد و قابله او را نگرست. آب‌هورسن دخترش را از او گرفت و آن را بر سینه نشاند و تکان داد. نوزاد آرام گرفت و در عرض چند ثانیه به خواب رفت.

قابله گفت: «بله، همراهتان می‌آیم و از سابریل مراقبت می‌کنم. ولی باید دایه‌ای شیرده برایش بیابید...»

آب‌هورسن زیر لب گفت: «و به گمانم بسیاری چیزهای دیدنی اما خنده‌ی من جای این چیزها نیست...»
ساحر سر سینه‌اش را صاف کرد، آتش را دور زد و پیش آمد.

او با تردید و در دهنش گفت: «اگر از پی فردی هستید که اندک مایه‌ای از منسور دایه باشد، من در خدمتگزاری حاضرم؛ چرا که اثرش را در وجودتان دیده‌ام، سرورم! هر چند که هیچ دوست ندارم هم‌کوچانم را ره‌کنم و بروم.»

آب‌هورسن فکر تازه‌ای به ذهنش رسید، بیخود زد و پاسخ داد: «شاید هم مجبور به این کار نباشی. نمی‌توانم سرکرده و راهنمایان به حضور دو عضو جدید در گروه اعتبار بدهم. یا نه؛ چرا که من به اعتبار شغلم ناچار از سفرم و جایی در این پادشاهی نیست که جای پای مرا بر خاک خود ندیده باشد.»

با وجود اینکه هوا دیگر آن‌چنان سرد نبود، ساحر به خود لرزید و گفت: «شغلتان؟»

آب‌هورسن گفت: «بله، من مرده‌رقصانم اما نه از نوع معمولی

و مرسوم. هر کجا که سایر هنروران مردگان را احضار کنند و برانگیزانند، من دوباره آنها را به جای نخست‌شان باز می‌گردانم. آنان را هم که حاضر به بازگشت نباشند، می‌بندم یا می‌کوشم که ببندم. من آب‌هورس‌نم...»

او دوباره به کودک نگریست و با اندکی شگفتی افزود: «پدر سابریل.»

www.ketab.ir